

آرش

بهرام بیضایی



www.KetabFarsi.com

بهرام بیضایی

آرشی



انتشارات نیلوفر



انتشارات نیلوفر خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۱۱۷

بهرام بیضایی

آرش؛ روایت

نوشته سال ۱۳۴۲

طرح روی جلد: فوزی تهرانی

چاپ اول: ۱۳۵۶

چاپ دوم: ۱۳۵۷

چاپ سوم: پاییز ۱۳۶۹

چاپ: گلشن

تعداد: ۴۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

آرش

روایت برای روایت، برای رستم بازی، و دیگر اجراها.

www.KetabFarsi.com

ایشان، مردان، مردان ایران، بادل خود، بادل اندوهبار خود میگویند: ما اینک چه میتوانیم؟ که کمانهامان شکسته، تیرهامان بی نشان خورده، و بازوهایمان سست است. و راست و چپین بود. زیرا که ایشان از جنگ دراز آمده بودند. که جنگ درازشان سخت بود. که تیرانداز از تیر، و کماندار از کمان پیدا نبود. و بی نشان مردها هزار هزار، از سرزمینهای دور دور آمده بودند. از سرزمینی که کمان خوب دارد، یا آنکه کماندهاش سخت تابیده. از آنجا که برش چهار گونه باد میوزد، یا دشتی که درش پر آبترین رود میرود. و چنین، هر کس از هر جا آمده بودند. اما از ایشان - از مردان - هرگز به سرزمین خود باز نگشتند، هیچ! و دلها پراندوه؛ که آسمان تاریک بود. که آسمان خود

پیدا نبود. که خورشید گریخته بود. که ماه پنهان شده. که ابر میبارید.
و جز آذرخشی چند، و جز آذرخشی چند، هیچ روشنی بر جنگ و مرد
جنگ نبود. و چگونگی از زمین سرخ گیاه سبز بروید؟ پس هیچ گیاه
سبز از زمین سرخ نرسد. و درخت سبز زرد، و گل سرخ سیاه شد.
و هر مرد گیاهی توفان زده بود کیش پاک ریشه خشکیده.

۲

و او - آرش ستوریان - در اندیشه‌ای دراز بود. پیشانی پر چین،
به سراپرده‌ی دور [که به لبخند مرد پست میمانست] چشم دوخته. او
دمی پیش کالبد اسپه خونین را در خاک کرده است. و اینک غبار سرخ
را مینگرد از زمین جنگ برخاسته، کیش باد می‌برد. او به دشت مینگرد
غمناک، و هیاهوئی میشنود که آشنا. او از پدرش میداند که شکست
همیشه بزرگ گونه است. و در این غبار سحرگاهی مینگرد مردان را؛
مردانی که هزار هزار، از سرزمینهای پر کوه و دشت [بر کوه ابر، بردشت
رَمه] آمده بودند، و می‌اندیشیدند که به دشتها و کوههاشان [کوهها
بلند، دشتها بزرگ] باز می‌توانند گشت. پس شیهه‌ای بلند، و اسپه را

سم به زمین، و زمین پر شده از پاره‌های تن، و زمین را تن پر شده از زخم‌های نو. و او - آرش ستوربان - زانو به زمین می‌کوبد، و خاک را چنگ می‌زند خونین. پیش چشم او پیکار - و بانگ طبالها، و آوای سنج و کوس، و غرش انبوه‌های جوشن بوش. و او چشم می‌بندد؛ و می‌بیند که خورشید گریخت. که ماه پنهان شد. که کوه‌ها جنبیدند. که دشتها تنگ. که آسمان به پائین شد، و زمین راست بالا رفت. زبس که بارش ابر، زبس که غرش باد، زبس که تابش تندر، البرز سراز خواب برداشت. البرز که راز جهان با اوست، که بر نخستین گردش خورشید گواه راستین بوده است. که در پای خود مردان را می‌نگرد، که زائیده می‌شوند و زائیده می‌شوند. و باز می‌بیند که می‌میرند و می‌میرند. و او - البرز بلند - چه بسیار با گردش خورشید و زایش مرد اشگ فشانده است. تنها اوست که نیک میداند زندگی مردان یک، دو، هزار - ناچیز است، و هر چیز دیگر از آن ناچیز تر. و البرز، آن بلند پایه‌ی هفت آسمان، و البرز - آن که به بلندی بلندترین است - سراز خواب برداشت؛ و چنگ را دید که مردان - پا بر زمین، سر بر آسمان - با خشمشان به شمشیر می‌زنند و شمشیر می‌زنند. و چون روشنی گریخت، و چون جهان تیره شد، در آن تیرگی که سپید از سیاه پیدا نبود، و مرد از مرد، فریادها شنید و فریادها شنید؛ فریاد بی‌نشان از مرد بی‌نشان. و البرز - آن بلند

دارنددی رازها - همه را شنید و خاموش ماند. و غم هر مرد در دل او
به سنگینی البرز بود.

۳

اینک از دل غبار آوازی. پیش میاید؛ نزدیک. ودستی غبار میراند؛
سردار. بر یک پای خود ایستاده، و پای دیگرش چوین. و شمشیر را
عصا کرده. چهار آینه بند زرهش می درخشد اما سرخ، میگوید: هان تو
تیر انداختن خوب میدانی، و کمانت از پشت آسمان خمیده تر است.
ای کشواد، یک تیر، یک تیر تو - اگر بیندازی - تا کجا می رود؟
و آرش می نگردد که کشواد برخاست. از پس آن غبار می نگردد که
مرد کماندار چون کوهی از زمین برخاست. با جامه‌ی چرمینش دریده.
غبار بر گیسوی انبوهش نشسته. وریش سپیدش سخت ژولیده. بازویش
به ستبری ده بازو. تکیه اش بر کمان پولادش. و می شنود که سردار
میگوید: هان تو کمان کشیدن نیک میدانی، و تیرت بال سیمرغ دارد.
ای کشواد یک تیر - یک تیر تو - اگر با همه‌ی نیرو بیندازی تا کجا
می رود؟

و او - كشواد - گفٽ: يك فرسنگ.

و خروش از سپاهيان برخاست. ايشان به فریاد بلند می گفتند :
ای كشواد پیش برو . به سوی تورانیان. که گروهشان به گروه دیوان
میماند. و به ایشان بگوی که تو تیر خواهی انداخت. تاهر کجا تیر تو
برود تا همانجا از آن ایران است. تاهر کجا تیر تو برود ای كشواد.
سردار می گوید: اینك فرمان.

و كشواد می غرد: نمی برم.

پس سردار از دل آن غبار به او می نگرد سرخ: ای كشواد باد
می وزد، و من پاسخ تو نشنیدم.

كشواد می گوید اما آرام: شكست را يك تن نخورده است. ما
همه باخته ایم. اما اگر من تیر بیندازم نفرین آن مراست. فردا آنها
که در گرواند خیل خیل می نایند که تیر كشواد ما را به دشمن وا گذاشت.
آنك سردار بربك پای خود نعره می کشد: ما برای هر پنهان صد
مرد داده ایم. و اینك تیر تو يك فرسنگ پیش می رود.

و كشواد در دشت می نگرد به شكوه: يك فرسنگ چیز ناچیزی
است. اینك كشوری از دست رفته است.

پس سردار پیشتر می آید چهره اراغون کرده: هنگام که چاره
نیست این خود امید است ای كشواد. امید که لختی بیشتر آزاد کنیم.

این می پرسد: آزاد؟

و او: از بندگی!

پس کشواد می غریود سهم: پیش از این دشمن آیا بندگی نبود؟
و سردار از خروش می ماند. در باد می نگرد - و از دل غبار پنج
سر کرده پیش می آیند.

کشواد سربه زیر می افکند: مارا شکست ندادند. از این پیش ما
خود شکست خورده بودیم.

و آرش ستوربان آفتاب را می نگرد تیره، کز پس پشت آن بلند،
آن کوه، سر بر آورده. در غبار سایه هائی - دور - می خزند؛ زندگان و
مردگان باهم. از مرداب پرنده ای آواز میدهد. و اینک سردار چون
سایه ای به سخن آغاز می کند: تو از که سخن می گوئی؟ مردمی که از
آنانی از تو نیستند. چه کسی گفت کسانی که دوست میداری دوستدار
تواند؟ تو آن چرخ ارا به ای که در غبار فرو ماند. بنگر ای پهلوان که
چگونه اش به آتش می کشند، هر چند زیر بار آنان شکست. این جنگ
را من نخواستم. من خود بازیچه ای این پیکارم. آنگاه که باید یگانه
می بودند بیگانگی کردند؛ هر کس خود را اندیشید. هر يك به راه خود
رفت. بسا پهلوان نام آور که تنها ماند. بسا تنهای تناور که به خاک افتاد.
دلوران کجا هستند؟ آری این بیداد از ماست و بیداد گران ما یم. تنها

شکست بودشان که هماواز کرد. اینک سنگ بر سنگ مویه می کند که
مارا از بند ایشان رها کنید. چه جای درنگ؟ گوش من بر بهانه ها بسته
ست، و من باتو می فرمایم ای کشواد که خردمندی، هرچیت دلاوریست
گردآور، این تو این پیمان.

و کشواد در باد مینگردد: با این تیر هیچ دگر گون نمی شود.
سردار فغان برمی آورد: آیا تو دشمنان را نمی بینی که از نیزه-
هاشان جنگلی ساخته اند، و بی تاب تر از خیزابهای دریای دل آشوب
هردم آرایشی خوفناکتر می آورند؟ دشمن میتواند نابودمان کند.
و کشواد می غرد: اومان باریشخندی نابود کرده است. یک تیر
چه میتواند بکند؟ پیمان برای چیست؟ آن چرك جامگان میدانند که تیر
ما، از آنچه ماراهست دورتر نخواهد رفت.

پس این تلخ مینالد: دشمن خیره است ای کشواد و ما چیره نیستیم.
و کشواد همچنان بآباد: تا مرزی که بود کرور کرور در گرواند.
سردار چهره درهم می کشد؛ دژم: رهانیدن ایشان از ما ساخته
نیست.

اینک خروشی: ولی کدام کس آنها را به اسیری داد؟
آنک نیزه های نور در هزار جا به زمین می کوبد. پرنده های افغان
برمی آورد، اینجا و آنجا چندین تن به خاک می افتند. در میان زمزمه ها

پیری مویه آغاز می‌کند، و در پی او مردان مانده‌ی چندین تیره و تبار:
چه بخت کوتاهی باماست، تافرو رفتن این آفتاب. برای ما مردان از
مردی چه مانده است؟ ماریشخند گیہانیان شدیم. آیا دخمه‌های تیره‌ی
مرگ سزاوارتر نبود؟

ناگاه سردار سر بر می‌آورد، می‌خروشد و برپای می‌شود، غران می‌گردد؛
نفیر کش و هول آور: هان ای مرد، ای پهلوان بیم‌آور. برخیز! این
پیمانی است گذاشته.

و کشواد در چشمان او می‌گوید: من با کسی پیمان نکرده‌ام.

[پس کشواد کمانش را برزانو می‌شکند و می‌اندازد.]

سردار خیره می‌ماند: هان، این فرمان سرور تست!

و کشواد می‌گوید: در شکست هیچکس به دیگری سرور نیست.

پس آن سردار - تیغش در مشت - فریاد می‌کشد: ای کشواد به

دیگران بیندیش.

و کشواد بسی خویش می‌شود: چه کسی گفت من به دیگران

نمی‌اندیشم؟ هان اینست پیمانی بین سروران، و با پیمان زندگی مشت

بندگان. در گرو تیری، که چون رها شود همه این یا آن راست. اما

بندگی خود برجاست. اینک خیل خیل در گروانند. اما آنکس که گفت

ای کشواد تو تیر بینداز، در اندیشه‌ی ایشان نیست. او خسته است و

میخواهد باز گردد تا بر آساید. ولی من خویش را هیچ از ایشان
جدا نمی‌دانم. اگر آزاد کردنشان نتوانم پس با ایشان میمانم.
چنین گفت، و اینها به شکوه!

سردار میماند، و با همه‌ی اندوه خود با باد میگوید: فرداست
که لگد کوبمان کنند.

کشواد دیگر پشت کرده است: من به‌سم اسپان تن می‌دهم و به
این پستی نه.

و سپس دور می‌شود. در دل سرخ این غبار او دور می‌شود. و
آرش مینگرد که پنج سر کرده نزدیک میشوند، تا سردار. پس چشم مرد
ستوربان در غبار مینگرد. کشواد را میجوید از دنبال و نمی‌یابد. ناگاه
در پی او میدود. او را به‌نام میخواند. کشواد از راه میماند. بادست غبار
را از پیش چشم میراند تا بر او بنگرد. اما چیزی نمی‌بیند [می‌پندارد که
بادی وزیده است] و بر راه میرود، تا درختی سوخته. آنک کنار برج،
و این اسپي چاك شده از پیکان، و اینجا آرش بر او راه می‌بندد:
- ای پهلوان!

و پهلوان میماند، در وی مینگرد و میگوید: نام من کشواد است.
او گوید: نامت بلند باد، من در کنار تو بوده‌ام.
و کشواد پاسخ میدهد: من هرگز ترا ندیده‌ام.

مرد ستوربان گوید: من از شبانان این بوم بوده‌ام، که اینك
ستوربان سپاهم.

کشواد میگوید: هان ستوربان، در راه من چه میکنی؟
واو باهمه‌ی شور خویش میگوید: من ترا می‌ستایم ای کشواد.
ناگهان همه‌ی اندام مرد میلرزد، در وی مینگرد و گره‌ی در
گلویش راه سخن می‌بندد. سخت میگوید: کنار برو.
آرش با شرم سرمی‌افکند، و مرد دور میشود. با گامهای سخت
بلندش در غبار - و از دل غبار آرش میشوند که او را به نام میخوانند.
گوش تیز میکند، و این جز دیدبان برج چوبین نیست:
- ای آرش، ایشان به جای پیک مردی می‌جویند. من گفتم که
تو زبان دشمن را نيك میدانی و پیغام بی‌کم و کاست میری، اینك باز
گرد و در غبار بنگر.

پس آرش سرمی‌گرداند، و این سردار است که از دل غبار او را
پیش میخواند بانسانه‌ی انگشت. و او پیش میرود.
- ای آرش تو سپاهی نیکوئی، اما ستوربانی نيك بوده‌ای.
اینك که ستوری‌نمانده است بیا و پيك ما باش با دشمن. هان پیش برو.
و به ایشان بگویی که يك روز بسیار اندك است، و زنه‌ارشان تاخفتن این
خورشید ما را بس نیست.

و آرش به دور مینگرد، در آن سوی غبار خیل دشمن را مینگرد
انبوه؛ خنده‌ها بر لب، جامشان در کف، با سراپرده‌ها بر آورده، و نیزه-
هاشان راست بر دسراپرده.

۴

آنك زمين. و زمين تيره . و بر زميني چنين تيره، روز گاری
خانه‌های ما روئیده بود.

۵

پس آرش میدمد در گاو دم. شاه توران چشم از آفتاب میگیرد،
بروی مینگرد سهم، و چشمانش سرخ چون آفتاب. می‌خندد: آیا در
همه‌ی سپاه شما يك اسب زنده نبود؟
آرش واپس را مینگرد: اسب من به‌چراست.
و او: در کدام چراگاه نسوخته؟ [پس پیش میاید، بانگاهش

دلدوز] - آن تیرانداز توئی؟

و آرش به او میگوید بازبان او: من مرد کی ستوربانم که اینک
از دوست پیام آورده‌ام، بانشان این نگین سرخ.

شاه توران میپرسد: پیک پیشین چه شد؟ او زخمگین بود.

و آرش با اندوه: او جان به در نبرد.

شاه توران در آفتاب می‌خروشد: هیچکس جان به در نخواهد
برد، مگر که گردن نهد! اینک پیغام بگذار؛ من سراپا گوش.

آرش گوید: زنه‌ار یکروزه ما را بس نیست.

- بس نیست؟

- تیرانداز ما خسته است.

شاه در وی مینگرد: تیرانداز؟ مگر تونیستی؟

این گوید: من مردی ستوربانم.

و شاه می‌خروشد: اما شنیدم که گفتی توئی!

آرش برخویش می‌لرزد: من نگفتم.

و او برمی‌آشوبد: این کیست که مرا دروغزن میخواند؟

و آرش پاسخ نمیدهد.

شاه توران میگوید آرام [و در نگاهش سهم آتشی]: نامت چه

بود؟

– آرش.

– و آن تیرانداز توئی.

آرش گامی پس می‌رود: نه، من هرگز تیراندازی نیکو نبوده‌ام.

شاه گوید: اینست نیکوتر! پس تو تیر بینداز!

آرش آنچه را شنید باور نمی‌کند: هان باد میوزد، و من این

سخنان نشیدم.

شاه توران می‌خندد: شنیدی آرش – و پیمان را تو به‌جا می‌آوری.

پس آرش با درنگ در زهرخند او مینگرد، دشوار می‌گوید:

من مردی ناچیزم. و ریشخند مردی ناچیز به شاهان برازنده نیست.

شاه توران غریب می‌کشد: به‌من پند میدهی؟

[و هفت سر کرده شمشیرهایشان را تیز می‌کنند.]

پس آرام: این ریشخند را سروران تو پذیرفتند.

آرش روی میگرداند: هرگز.

و او به زمین لگدهای سخت می‌کوبد: من تنگنائی گستردم تنگ

چنانکه به زنهار من آمدند، و من شان بخشیدم. آشتی خواستند، و من

پسندیدم. به‌هنگام پیمان مرز را در گرو تیری خواندم، و ایشان از قرص

خشم سختم پذیرفتند، و اینها همه با سوگندان سخت.

آرش با باد مینالد: ما خرد شده‌ایم.

و او می خندد: خردتر آنگاه که تو تیر بیندازی. آنکس که من فرمان میدهم.

آرش روی برمی تابد: من نه!

و او باز می خندد: چرا آرش؛ ما پیمان کردیم، اما نگفتیم تیر انداز را چه کسی برگزیند. اینک من میگویم، و به خداوندانم که براین استوارم.

آرش می رمد: کوشش بیهوده می کنی ای شاه، ایشان نمی پذیرند. و او - پادشاه خشم آور - در چشم سپاه خویش مینگرد؛ زره در زره، درفش آبنوسشان در باد، و ایشان لب به خنده باز می کنند. آرش گنگ میماند: این پستی است.

و این پادشاه تورانی تلخ می خندد: آری آرش، آنان روزگاری ما را پست خواندند. بگذار اینک روزگار ما باشد. هان که تو آخرین تیر ترکش منی. بدان که می توانستم انبوه شما را از تیغ بگذرانم. این می پرسد: چرا چنین نکردی؟

و او از لبخند میماند: نه آرش. آنها باید بمانند و فرزندان را بگویند که از ما چه دیدند!

پس فریاد میکند: شراب [و شراب داران نزدیک میشوند].

آرش میگوید: من تشنه نیستم.

شاه چهره درهم می کشد - اختی درنگ - سرد میگوید: دلم بر تو به مهر آمده بود.

آرش باز میخروشد: من تشنه نیستم.

شاه توران سرخ بر وی می نگرد، و از خشم می لرزد: ای آرش نگفتی پیک پیشین چه شد؟

آرش فریاد میکند: او مرد!

شاه میگوید: به راستی که او از تو نیکبخت تر بود. من تو را صد بار نابود میکنم.

پس دور میشود، و آرش می شنود که مردی را به نام می خواند. این نام به آرش آشناست. و اینک سایه ای از پشت پشت سر پرده ی سرخ پیش می آید تا شاه، و ازدیدن او لرزه ای در تن آرش. آرش گوش تیز میکند و می شنود: ای هومان، از آرش چه میدانی؟

و مرد - که به ستمی ده مرد است - میگوید: این نام را نشنیده ام.

شاه گوید: خداوند نام اینک اینجا است. تیز بنگر و بنگر که او چگونه تیراندازی است؟

پس هومان روی میگرداند؛ با چشم میجوید، و نگاهش پاک بیگانه. مردی رامینگرد خرد. تنهابه پای ایستاده. در میان سواران پیاده ثی.

میگوید: من این مرد را هرگز در جنگیان ندیده‌ام.

شاه گوید: راست؟

او: و با سو گندا!

شاه میخندد و فریاد می‌کند: باید پیامی بنویسیم ای هومان، آماده باش؛ پیامی به پارسی. پس دور میرود تا سراپرده‌ی بنفش و بر در میماند: او از شما بود ای آرش، و اینک باماست.

آرش میداند که زانوانش سخت می‌لرزد، و نگاهش پیر میشود. پس به خود می‌پیچد، و چشم می‌گشاید. خود را می‌بیند در برابر هومان ایستاده: ای پهلوان، ای پهلوان دیو اشکن، ماترا مرده پنداشتیم. و او نگاهی نمی‌کند.

این فریاد میکند: ای هومان چرا به ما پشت کردی؟

وهومان از فریاد او برجای می‌ماند خشک، پس خشک می‌گوید: من آنجا بارکش قبیله‌ی خود بودم.

این گوید: اینجا نیستی؟

هومان گوید: من از ستم به ستم گریختم، از دژ خوی به دشمن. اما تو از پهلوانی چه میدانی؟ هنگام که باید گردن نهم نزد آنکس می‌نهم که بیشتر فر بهم کند.

آرش می‌گوید از میان دندانهایش: ولی پهلوان، تو با دشمن

جنگیدی!

و هومان به دور مینگرد، درخبار: خواستم بدانم که مهر به خاله
هنوز در من هست؟ و نبود!
آرش گنگ: اینت دهشتناک.

پس خنده‌هایی پاک دیوانه. و ایشان مینگردند که از سر پرده‌ی
بنفش شاه توران باز میگردد؛ تاج بر سر، ردایش-سرخ- بر دوش،
جام اندر کف، نگین شاهی راست بر انگشت. می‌خندد: اینک نامه‌ای
بنگاریم شاهوار. ای هومان به آسمان بنگر. کبوتر پیک در آرزوی
پرواز است.

آرش میگوید: من باز میگردم.
و شاه باز میخندد: برو آرش. زود تر باش. چون باز گردی، می-
نگری که دوستان با تو بیگانه گشته‌اند.
اینک آرش دور رفته است. او به این سخنان می‌اندیشد، و از
آنها چیزی نمیداند.

آفتاب بالا است. او به بالا مینگرد. و کبوتری سپید پر چون باد

میرود. اینک آرش در نیستان سوخته می آید. و با دل خویش میگوید:
 من مردی یله بودم، در پی رمه، آنگاه که دل میخواست گوسپندان
 را سرود میخواندم، و آنگاه که نه، با خفتن رمه میخسیدم. من به
 اینجا چرا آمدم؟ خواب مرا این هیاهو چرا شکست؟ و رمه‌ی مرا این
 قندباد چرا پراکند؟

او میرود، وار تالاب سرخ آبی نمیخورد. خاکریز بلند لختی
 او را به ماندن میخواند، و او نمیماند. او در راه مینگرد، و در این غبار
 سرخ برج چوبین را مینگرد برپای خود ایستاده. ناگهان غرشی سهم،
 بانگی - رعد - آن غبار میدرد. او چشم میگرداند و میبیند که از بر
 برج سردار پیش می آید. دهان او بازمانده با فریاد، به دست او چیزی،
 کیش این نمیداند. پس برجای میماند و مینگرد که سردار در برابر او
 ایستاد؛ شمشیرش در کف، و با همه‌ی خشم خویش بر او
 فرود می آید: این راست است؟

و آرش هیچ نمیداند.

آن سردار که شمشیرش آخته، بانگش سخت تر: راست با من
 باش، تو ازایشانی؟

و آرش آنچه را که شنید باور نمی کند.

پس آن سردار خشم آور از خشم خویش می لرزد: این کبوتر پیک

ایشان است، بر برج ما نشسته و این پیامی است با مهر دشمن!

و آرش - گنگ - هنوز مانده از هر پاسخی.

آنك او شمشیر خود را به زمین میکوبد، دیوانه برگرد خویش میگردد، با غرشهایش راست چون آوار: هان، نادانی بزرگ را من کردم. شنیدم که تو پیش از ما در این بوم بوده‌ئی و بوئی نبردم. دیدم که زبان ایشان را نيك میدانى و گمانى نکردم. [پس بسا درد میماند] من نگین خود را به تو بخشیدم، من ترا دوست داشتم ای آرش، چرا فریمان دادی؟ و آرش فریاد میکند: من فریب ندادم.

آنك سردار با نگاه سخت خود او را درهم می‌شکند: جسای دروغ نیست. این پیام دشمن است آرش، و با سوگندان سخت به خدایان ریگزار. ایشان تنها به آن تیر گردن می‌نهند که تو بیندازی! و آرش بر خاک فرو می‌افتد.

آن سردار هنوز بانگ میکند: تنها تو! که از تیر افکنان کمترینی، و تیرت هرگز از تو دورتر نخواهد رفت. آرش پاسخی ندارد، ناتوان به سوی دیگر مینگردد و می‌بیند که از دل غبار پنج سر کرده پیش می‌ایند؛ نگاه ایشان با سردار، و اینك سردار لب باز می‌کند: آری. و آرش فریاد می‌کند: نه.

و سردار هردو دست به شمشیر میبرد: چرا آرش، تو سر سپرده
به ایشانی و با ایشان سو گند خورده. این پیامی است به پارسى و باشد
که این را نیز تو نبشته باشی.

این گوید: من نبشتن نمیدانم.

و او: دیگر يك سخت باورم نیست ای آرش. این نبشته با
دست تست. و تو آنرا سراسر نيك میدانى.

آرش گوید: من هیچ نمیدانم. من نمیدانم.

پس سردار درنگ می کند - آرام - شمشیر برمیگیرد و میگوید:

من شنیده‌ام تو کشاورز را ستودی که تیر نینداخت. چرا؟

و آرش گنگ میماند.

او فریاد میکند: چرا؟

و آرش سخت میشود: گمان میکنی من فریبکارم؟

- بی گمان!

- پس مرا بکش!

سردار می‌رد: همین خواهم کرد.

آرش شمشیر را بر آسمان مینگرد تیز، و بر آفتاب چشم می‌بندد،

و اينك مى‌شنود که خروشی در باد. چشم مى‌گشاید، و از سر

کردگان یکی را می‌بیند که او را سپر شده. و او با سردار می‌گوید: -

درنگ کن سردار ، اگر از این سگ موئی کم شود، آن دیوانه سیل
خون روان خواهد کرد.

پس سردار - شمشیرش اندر دست - چون سنگ میماند، زار
می نالد، و شمشیر برخاک می افکند: تو این راهم میدانستی ای آرش.
این پیغام اوست.

هنوز این سخن در میان مانده مرد دیدبان از راه میرسد، با
کمانی سخت اندر دست. کیش به زمین میکوبد و میگوید: این پیشکشی
را شاه توران به آرش فرستاده.

آرش چیزی نمیداند، اما می شنود که سردار می گوید: ای
آرش، آیا بازهم چیزی نمیدانی؟

و در درنگ آرش از میان غبار چهره ئی به او می خندد.

آنك از سرکردگان - آن که پیرتر - پیش می آید، خیره در
کمان میگوید: این از هومان بود.

و همه ی سرکردگان به زانو می افتند.

پس سردار به آن سوی غبار مینگردد، و با کلام تلخ خود آغاز
می کند: به یاد آوریم که هومان هرگز با دشمن سوگند نخورد. مرگ
را او کرد، که هیچ نشان از خود به نگذاشت. هنگام که با يك سپاه
تنها ماند نهرا سید و برگریزان کرد. و ایشان بر او چندان ستور راندند

که کوه اندامش با خاک پست شد.

پس سرکردگان آرام می‌گیرند: هرج نشان از او به دست
دشمن رفت، که ما بسیار جستیم و نیافتیم. ای مرد، ای ستوربان، اگر
بتوانی اندکی چون هومان باش.

پس سردار دور میرود، و دیگران در پی او. آرش مینگرد که
تنهاست، و تا ریشه به درد آمده است.

۷

آنک بآنک تبیره‌ها، و فریاد گاودم. آنجا - کنار باروی چوبین -
سرکردگان با سردار رای میزنند:

- اکنون دیدبانان پنج برج چشم به راه تیر اندازند.

- هرگز!

- آن دیوانه پیمانی را می‌پذیرد که به تیر این سگ کرده شود.

- جنگ را نو نکنیم ای سردار.

- حتی اگر این جانور کمترین را بیفکند؟

- بک بدست بیش یا کم، به سیلاب خون نمی‌ارزد.

- افسوس، چرا من او را نکشتم؟
- دیر نیست ای سرور، او باز می‌گردد.
- هان؟

- ما از این جنگ خسته‌ایم.
پس در غبار مینگرند که از سپاهیان گروهی به سوی آرش می‌روند؛
دزدانه، با سنگپاره‌ها به مشق، و این آغاز سنگسار، و ایشان شمشیر کش
می‌تازند، و فریاد می‌کشند.

۸

کدام ابراست این در برابر آفتاب؟ مرد دیدبان بین خورشید و آرش
سایه می‌شود: ای آرش، این تیر،
و آرش جز باد نشنیده.
او در برابر آرش ایستاده، بلند، و آرش همچنان بدخاک افتاده.
- برخیز آرش.

و آرش سر بر میدارد، با نگاهش مرده، گوئی آرش نیست. در
وی مینگردد: توهم اینجا بودی؟ آنگاه که مرا چون کرم خاکی پست

میگردند؟

- آری.

آرش سخت مینالد: من به ایشان نگفتم که هومان زنده است.

و او در غبار: نیازی نیست، این را همه میدانند.

پس آرش با همه‌ی اندام خود می‌لرزد: میدانند؟

- آری، هومان زنده است. در دلهای ماست که او زنده است.

و آرش بار دیگر به خاک می‌افتد: از من چه میخواهی؟

- تو نیک میداننی آرش.

آرش می‌غرد: من هرگز تیر نمی‌افکنم.

- تو چنین میکنی آرش. تو باری چند از تیر پرهیز میکنی، اما

سرانجام آنرا می‌پذیری!

آرش میماند: چه کسی چنین گفت؟

- آیا جز این است؟

آرش میگوید، از میان دندانهایش: من تیر نمی‌افکنم!

و او در نور و در غبار زمزمه می‌کند آرام: اگر نیندازی، سرور

ما - آن بزرگ - ترا نزد دوستانت می‌فرستد؛ دست بسته، باز گونه‌از

خری، تن چاک از تازیانه‌ها، و میگوید این بود که پیمان نکرد، این بود.

[پس در آرش مینگرد تیز] آیا دوستانت این را به تو می‌بخشند؟

آرش چشم می‌بندد: من دوستی ندارم، من از ایشان نیستم.
و می‌شنود که خنده‌ای چون زهر: بد راستی؟
و می‌خروشد: آیا تو هم باور نمی‌کنی؟
و اینك پيك بی جواب.

آرش بیمار گونه به خود می‌پیچد: من دیگر نگاد دوستان را دیدن
نمی‌توانم، من دیگر نمیتوانم. افسوس، چرا او مرا نکشت؟
و او ایستاده - بی هیچ جنبشی.

آرش می‌گوید: من چه باید بکنم؟ کدام تاوان؟ - من ده انگشت
خود را به سنگ می‌کوبم. پای‌هایی که مرا به سوی آنان برد. پنجه‌هایی
را که بخواهد کسان و تیر بگیرد. من چه باید بکنم. چه کنم که يك تن
باور کند؟

و او نگاهش با البرز: من راهی نمی‌دانم.
آنك در اندیشه‌ی آرش تیری چون باد می‌رود.
پيك می‌گوید: من به نزد سرورم باز می‌گردم، ای آرش در پاسخ
به او چه بگویم؟

و آرش بر دو پای خرد ایستاده، در البرز می‌خروشد: من تیر
می‌افکنم!

آنك بر طبل ها ميكوبند. و در كرناها غريو مي دمند. برخا كريز
 بلند آتشي مي افروزند بزرگ، و شهبازی را پرواز مي دهند؛ بر دم او
 زوبيني افروخته. و ديدبانان از زير برج مينگرند كز برابر انبوه سرا.
 پرده هاي دور آتشي برخاست تا آسمان با دود، و درگاو دم نفير مي دهند.
 اينك مردان، مردان ايران، به فرياد، بابلند ترين فريادمي گويند:
 اي آرش پيش برو، به سوي تورانيان - كه گروهشان به گروه ديوان
 ميمانند - و به ايشان بگوي كه تو تير خواهي انداخت. تا هر كجا تير تو
 برود تا همانجا از آن ايران است، تا هر كجا تير تو برود اي آرش. و
 او - آرش - پيش رفت، و به سوي تورانيان رفت - كه گروهشان به گروه
 ديوان ميمانست - و فرياد بر آورد كه من تير خواهم انداخت، تا هر كجا
 تير من برود تا همانجا از آن ايران است، تا هر كجا تير من برود. و
 ايشان، تورانيان - كه گروهشان به گروه ديوان ميمانست - گفتند: اي
 آرش، اي آرش، تو تير بينداز، تا هر كجا تير تو برود تا همانجا از آن
 ايران است، تا هر كجا تير تو برود، اي آرش. هر توراني چنين مي گفت

و بر هر لب سخنی دیگر بود: تیر او تا کجا میتواند برود؟ - تیر او تا کجا میتواند برود؟ و تا آن سوی گیهان تورانیان لبخند زشت زدند.

۱۰

و او - آرش - مردی که تا آن سوی گیهان به او لبخند زشت زده بودند، با دل اندوهبار خود میگوید: تیر من تا کجا میتواند برود؟ - تیر من تا کجا میتواند برود؟

۱۱

آنک راهی، چنبر زده در کوهپایه‌ها. او در راه، و کمانش با او. بنگریست جای سم اسپان را بر پیکر زمین، و آن کمینگاهها را، که بستر خاموشی. بر دستی گذشت از خاک سر بر آورده. و نیزه‌ای فرو شده دید - راست - که گیاهی بر آن تنیده و روئیده. و او - آرش - اینهارا بنگریست به نگاهی و میگذشت، اما چون سر برداشت تا به خورشید

بنگردد، برجای خیره ماند.

۱۲

شاه توران در آتش دور مینگردد، که برخاسته تا آسمان بازنگ
نای و رود، و سهم می‌خندد - سرخ - تیره چونان دود. با او خیل خیل
مردانش؛ انبوه انبوه. و هزار بیرقشان در باد. شاه آفتاب را مینگردد،
پیاله‌اش بر لب؛ این شرابی تلخ، او نگاهش تار. ناگهان گمانی با او؛
که خیره میماند. تند میگردد، در سراپرده‌ها مینگردد؛ همه سرخ، و نفیرش
چون مرگ: هومان کجاست؟

و از کنار او پهلوان پیش میرود: اینجا.

شاه در وی مینگردد: ای هومان، دوستانت پذیرفتند که آرش تیر
بیندازد.

این گوید: آری، بخت تو شاد.

شاه می‌غرد: ایشان پذیرفتند ای هومان، این شگفت نیست؟

هومان پس میرود: چرا شگفت؟

شاه در وی می‌خروشد: تو سوگند خوردی که او تیر انداختن

نمیدانند.

– آری سو گندا!

– ای هومان، پس چگونه او میرود تا پیمان را به جای آورد؟
و هومان مانده بی پاسخ.

شاه بر می آشوبد: آیا تو با من دروغ نگفتی؟
و هومان می خروشد: هرگز!

شاه شراب جامش را آرام بر زمین میریزد، و نیزه داران تا هومان
تزدیک میشوند.

– ای هومان، من بسیار نیستم که ترا دیده‌ام. آیا تو به راستی
با مائی؟

هومان گوید: آیا نیستم؟

شاه سرمست باده می خندد: نا گهان بر من گذشت که تو از سوی
ایشانی با ما آمده، و مرا فریب داده‌ئی.

هومان – شاد – می گوید: کدام فریب ای شاه، تو خود می بینی
که تیر او از او دورتر نخواهد رفت.

شاه ننگ چشم نا گهان میماند: تو بر این تا چند استواری؟

و هومان راست میگوید: تا جان!

پس شاه در آتش هامینگرد، سهم میگوید: – اگر مرا فریفته باشی،

میفرمایم تا بر اندامت ستورها برانند، چندان که از تو هیچ نماند.
و هومان نگاهش در آفتاب: چنین باد!

۱۳

این کدام جاده‌ی باریک، که در آن پسک‌زنده‌ی مردی تنه‌ایه‌وده
مانده است؟ او سراپاداغ، با چهره‌اش که بر آن شب‌نمهاست. می‌رود، و
کمانش‌گوز، تیرش راست با او. لختی پیش او جامه‌های سنگین را
از خود دور کرده است، و خود پس از آن دور رفته است. اینک بانگی
میشنود، در این بالائی، میماند و در راه مینگرد. از پس صخره‌ای که
هست مردی بیرون آمده سخت‌اندام، می‌آید. این چشم‌هاتیز می‌کند،
لختی درنگ، ولی نمیماند. و این کشواد است که اینک بر او راه
می‌بندد: بمان آرش!

- ای پهلوان، آیا شنیده‌ای؟

- آری.

- و بامن هنوز به‌مهری؟

- من آمده‌ام تا ترا باز گردانم.

آرش چشم میگرداند و نگاهش از او هزار میپرسد.
 این گوید: دشمن صد هزار در نور دیده، و تو در راهی نایکی
 آزاد کنی، اینت کار بیهوده!
 و - آرش - راه را بنگرید، اما گامی نرفته مرد چون کوهی در
 برابر او ایستاد: فردا ایشان به پناه خانه‌ها باز میگردند ای آرش، و تو میمانی
 با نهیب دل. هان، تو کود تسلیم سروران را پست میکنی، این تیر شاید
 بهانه‌ایست تا دشته‌ها به ایشان بسپارند، و با دشته‌ها انبوه بندگان.
 آرش گوید: از راه من کنار برو!
 و سایه‌ی پهلوان ستر: ای مرد، به بندگان بیندیش!
 آرش فریاد میکند: من خود از ایشانم.
 کشواد می‌توفد: این تیر آیا پایان بندگی است؟
 آرش دور میرود، و مرد چون مرگت بر او راه می‌گیرد: نه، این
 به سود ایشان نیست.
 آرش میرمد: تو از سود و زیان چه میدانی؟
 و کشواد می‌گوید: با این تیر چیزی هست که دگرگون نمیشود، و آن
 روز بندگان، که به هر حال بنده‌اند. ای آرش به اسیران بیندیش!
 و آرش می‌غریود: برای من جای اندیشیدن نمانده است.
 او نعره می‌کشد: به آنها بیندیش که در گروانند.

و آرش سخت میشود چون سنگ: چه کسی به من می اندیشد؟ -
برای من راه باز گشتی نیست پهلوان. من مرد راستی و پرهیزم، و شما
سخن من به گوش شنیدن نشنیدید. شما همه مرا مردی خواندید ترفند
زن و دروغ، و من همین میمانم.

کشواد بسا همه‌ی دلخستگی‌ش می گوید: ای آرش، من سخن
زشت ایشان باور نداشتم، ولی اینک مینگرم که تو به راستی جز دشمن
نیستی.

آرش می‌سنوهد: بگو پهلوان. همه گفتند، تنها تو مانده‌ای. زخم
را زدی. اینک مرا به درد خود بگذار.

آنک کشواد مشّت درشت خود بر سنگ میکوبد: پیشتر میا که
میکشمت!

پس آرش گامی واپس می‌جهد، تیز تیر در کمان، کشواد می‌خروشد،
و آرش کمان بالا میبرد. با همه‌ی خشم خویش می‌لرزد: ای مرد بزرگ،
ای پهلوان، من هرگز خونی نریخته‌ام، ولی اینک سخت بی‌باکم. برای
من جز رفتن راهی نمانده است.

کشواد میماند: ای آرش، تو مرا نخواهی کشت.

و آرش می‌غرد چون درنده‌ای: چرا پهلوان، من جز این راهی
نمیدانم.

کشواد دست او را مینگرد که راست می‌لرزد: ای آرش، تو
تیراندازی نیکوئی، پس چرا تیر می‌افکنی؟
و آرش-بی‌خویش-فریاد می‌کند: به امید آن که بمیرم!
آنک درنگی، پس کشواد با کوه‌اندام خود از راه او دور می‌رود.

۱۴

اینک او-آرش-در برابر آرش می‌ایستد. دروی مینگرد، و هردو
به‌راه می‌افتند. گامهای هیچیک از دیگری بلندتر نیست، و باد در گیسوی
هردو به یکسان می‌وزد.

- با من می‌آرش، از من دورتر بایست، تو مرا به خویش آلوده
می‌کنی.

- کجا بمانم ای آرش. تو تنها مرا داری. از من به کجا می‌توانی
گریخت؟ این سپیده دم بخت‌سیاه را دیدم در آسمان می‌گشت تا بر
سری فرود آید؛ دانستم پی تو می‌گردد.

- من سزاوار نبودم.

- تو سزاوار بدتری آرش. ترا به راستکاری ات سرزنش می‌کنند

و توسزاواری. چرا از دشت نبرد به سینه‌ی کوه نگر یختی؟ چرا در
هنگامه‌ی آشوب جان به دشنه‌ای نسپردی؟ چرا به ریسمان دشمن اسیر
نرفتی؟ چرا نزد يك تنگ چشمان پشت خم نکردی؟ توسزاواری آرش.
- من نادانم ای آرش، مرا به رنج دانائی میفکن. من از خانه
بسیار دورم، و هیئات که خانه‌ای باشد.

- اينك دنیا ترا بر گزید تا به شوخی گیرد. وای از دمی که تیر
توبه سوی تو باز گردد. جایی نه که با سرانگشت هر خربنده رسوای
انبوه نشوی. گیهان پراز ناله‌های تو خواهد شد؛ از زخم زبان پیر زنان
ولا به‌های شوی مردگان. از نیشخند کوچی و کارزاری، و آه آنان که
بشت چرخ نختابی پیر میشوند.

- خاموش، دیگر مگوی آرش. دیگر مرا آماج آشفته‌گی مکن.
دست از من بدار تا به آتشم نه بسوزی- اما این چیست که در سر من می‌گردد؟
این چیست که در بازوانم میدود؟ این چیست که در سینه‌ام ره باز
می‌کند؟ این چیست که در رگهایم می‌جوشد؟ این نیرو چیست در من
ای آرش، این نیرو چیست؟

- نيك بيندیش آرش، آیا نا امیدی نیست؟

- هزار بار بر آن درود، و هزار هزار بار بر آن درود؛ من اگر تیری
بیفکنم خرد، تیری ننگ همه‌ی مردان، و اگر همه‌ی گیهان بر من زار

ببخندد، ننگین تراز این نیستم که اینک هستم.

۱۵

البرز- آن بلند پنهان شده در ابرها- ابرها را به کناری زده. در پای خود- او- آرش را دید: این کیست که به سوی من میاید و کمانی بلند و تیری با پر سیمرغ دارد؟ نگاه او به پریشانی، و گامهای بی واهمه از هر چیز؟ البرز چنین می گفت، و آرش چنین میرفت. لب از گفتار خاموش و سر پر اندیشه: ای مرد، تو نابود گشته ای. آیا میتوانی باز گردی؟ [پس به بالا مینگردد] تو به این پیکار چرا آمدی؟ [و فریادش ده بار بروی فرود میاید] اینجا دشت آهوان چمان بود، و اینک بنگر که پشت هر پشته ی خاری خارپشتی خانه کرده است.

پس کاریزی خشک، و او دور میرود: چشمه ای ترا به یاد آورده است، کیش در کنار دختری؛ ابرو کمان، گیسو کمند، و پر آرزوم. به یاد آور که آن چشمه سنگ شد، و آن چشم بسته ماند. که از دیوار پی نماند، و از باغ شاخه ای. او از البرز بالا میرفت. و ناله های خاک، در زیر پای او.

آنجا - از دل غبار - چند سپاهی می گذرند، و در پس ایشان خیلی.
 با ایشان زمزمه‌ای، آن در غبار گم. آن سو - کنار برج - هیمه‌ها می‌سوزند
 از شاخه‌های خشك، و اینك مرد آتشبان از میان دود میدود با شتاب‌تر،
 و خود را بر خاک می‌افکند: ای سردار، من سخنی شنیده‌ام دهشتناك.

سردار پشت میکند و چهره‌اش نمناك: بگو!

مرد آتشبان هیمه‌اش در دست، می‌گوید: من سخن چینی نمیدانم
 ای بزرگ، اما این دادگری نیست. چون آرش باز گردد، غوغای
 واپسین خواهد شد. این سپاهیان سو گند خورده‌اند که بر او می‌تازند
 تا بندبندش از هم جدا کنند.

سردار زیر لب گوید: من بازشان نمی‌دارم.

و مرد آتشبان سرد می‌شود: آیا درست شنیدم؟ آیا ما نورانیان
 را وانهادیم تا یکدیگر را پاره کنیم؟

پس سردار غوغامی کند: آیا این سزای مردی خودباخته نیست؟
 و این می‌هراسد: بی‌گمان. ولی مگر نه آن سگك جادو سیل
 خون روان خواهد کرد؟

و سردار نشانه‌های سومین برج را مینگرد در آفتاب: او پشت

آرش است، ولی تا این تیر. چون کامش بر آورده شود، از یاد میبرد
که آرش کدام بود.

۱۷

اینک از میان مه کوهستان-آرش-سایه‌ای رامینگرد در راه ایستاده؛
چون لکه‌ای، در برابر خورشید. به شکوه. باستهمی ده مرد استوار. به
چنگ او زوبینش؛ زوبینش راست و آهنین. و این فریادمی کند: ای
پدر، چرا به من گریستن نیاموختی؟

و سایه می‌لفزد: این منم که باید بگریم ای آرش، این منم.
آرش به درد میماند: ای خداوند من، آیا تو هم شنیده‌ای؟
و خداوند بی جواب.

پس آرش زانو به زانو بر خاک میرود: آیا تو دیگر فرزندات را
نمی‌شناسی؟ [و سپس گنگ] این شکفت نیست، زیرا اینک من نیز خود
را نمیدانم.

آنک‌مه از ایشان دور میشود و سایه‌می گوید: همه کس به تو پشت
کردداند آرش - تو تنهایی.

آرش می‌خروشد: من بیزارم.

- از دشمن؟

این فریاد می کند: و بیشتر از دوست.
 پس سایه فرود میاید : ای آرش آیا این دروغ است؟
 و گرهی در گلوی این راه سخن بسته .
 آنک آن زوین - نیز - بالاتر : این دروغ است ؟
 آرش سهم می گوید: چه کنم که باور کنی؟
 و غریب او چون رعد: آن که باید باور کند من نیستم آرش؛ به پائین
 بنگر ، بردشت ، در غبار ، به آنها که پشت در پشت ایستاده اند. [پس
 میماند، و با او اندوه] جز تو کسی باتو نخواهد بود، ای آرش. این تیر-
 اگر که بتوانی - با دل خود بینداز نه بازوی خود.
 ایستاده به شکوه، در برابر خورشید لکه ای. اینک پرنده ای چون
 باد می گذشت ، و باد خود نبود.
 آرش کمان را مینگرد آرام : آیا بیهوده نیست؟
 و سایه می رمد: بیهوده؟
 آرش در باد می گوید: سراپرده ها دور است.
 سایه می غرد: دورتر بینداز .
 آرش : تادشتی که خانه ی مابود؟
 او می غرد: دورتر!
 آرش فریاد میکند: تا مرز در گرواند.

او می‌خروشد: دورتر!
 آرش میماند: تا مرز؟
 اینک از فریادی است: دورتر!
 و آرش به‌خاک می‌افتد: ای پدر، به‌من مهر بیاموز.
 او: نه!
 آرش: به‌من نیرو ببخش.
 او: نه! - اگر تو بیزاری، اگر از این که هست بیزاری، پس من
 چیزی ندارم تا ببخشم، که تو از من تواناتری. هان این‌دل تست که
 تیر می‌اندازد و بازوی تو نه!
 چنین گفت. و به شکوه شکوه‌مندترین بود.
 پس آرش به‌راه خود بالا رفت. دور رفت. و دورتر رفت.

۱۸

هان، شکافی در کوه، و در آن دید بانان؛ بانیزه‌ها به‌چنگ، باتیغ‌ها
 به‌مشت. سنگ‌چینی به‌کنار، و در آن تند آتشی. وین پاسدار تورانی -
 کیش پرنده‌ای در دست - شوخ می‌خندد: ای آرش، اگر تو بودی،

بگو که درد دل کوه فریاد با که میکردی؟ که ما تیز بنگریستیم و جز تو آنجا کسی نبود.

و آرش از راه میماند. بادرنگ میگوید: آیا کسی نبود؟
مرد میخندد: مادر نیافتیم. بانگش دور بود. بانگش دور میپیچید.
چون آخرین غریبویکی زخم خورده بود؛ سخت نارسا. ما انگاشتیم که
توئی.

و آرش به راه خود بالارفت.

اینک پاسدار تورانی پرنده راپرواز میدهد، با پیغام. پس خنده‌ای،
و آرش میشنود که از میان آتش و آبگینه‌ها مردی با او است: آن دوستدار
دشمن توئی؟

و از پشت جان پناه چوبین بچ‌بچه‌هایی چند: خاموش، او نمیدانست
که ما میدانیم.

و آبگینه مینابد تند: چرا که نداند. این کوه است، و اینجا هر
صدا زود می‌پیچد.

و آرش هیچ نمی‌گفت و راه می‌سپرد. او از تنگراه تنگه می‌گذرد، و
می‌نگرد جان پناه چوبین را که مردم فرو می‌رود، و فرو تر.
اینک سپری فرو می‌افتد، و از پس آن مردی - خرد - فریاد
می‌کند: ای آرش به ما بنگر، که ما آخرین مردانیم که نومی‌بینی. مردان

پنجمین برجیم. در بازگشت به ما بگو که بر آن ستیخ سخت تیر را
چگونه افکندی.

مرد فریاد می کند، اما آرش دور رفته است؛ بالاتر، و این فریاد را
درست نشنیده. او دشت نبرد را می نگرد که اندک اندک ناپدید، و برج دیدبانان
را که رفته رفته ناپیدا. و می نگرد که دیگر چیزی نمی شنود جز بانگ
پای خود بر شانه‌ی زمین. و او باز میرود، و هفت کوره‌ی تنش می سوزد.
او از پدرش میداند که کژدم کوچک هنگام که در بند آتش است به خود
نیش میزند که خاکستر. و او - آرش - خود را مینگرد نیز، که در آتش
اندیشه‌هاش در بند است.

۱۹

ناگاه - او - میماند؛ بوی سبزه و نم او را هشدار داده است.
و آرش می نگرد که دبر است تا در مه فرو رفته. پس کمان را بادودست
میگیرد، با گوشهای تیز. از آنجا که نمی بیند بانگ پائی سهمگین؛
تند واپس می نگرد - آنک مردی پیش می آید از آن میان سبز، تناور چون
درختی، و بر او برف زمستانی نشسته. پیش می آید، راست، با شعله‌های

چشمانش، با اندامش که گرم می‌ارزد. اودر آرش می‌نگرد، ژرف،
خیره، با نگاهش دلدوز، و آتش کلاهش زبانه می‌کشد؛ ای آرش مگذار
تا بریشان امید شوی.

آرش در اونمی‌نگرد، اما کشواد را شناخته است؛ ای مرد، من تورا
نمی‌شناسم. اما بدان که دل من اینک در سینه تنگی گرفته است.
و مرد که سخنش برنده‌تر از تبرهای جنگاوران بود می‌گوید :
ای آرش، این‌رهائی جاودانه نیست. هر پیمان روزی شکسته خواهد شد.
در آن روز تو کجا خواهی بود؟ [واو - آرش - لبها فرو بسته .] -
ای آرش تنگناها در پیش است. اگر تو آنها را برهانی امید خواهی شد،
و این وحشت آور است. امید که در هر گدار سخت مردی خواهد آمد،
انبوه را کاهل می‌کند. در هر تنگی ایشان چشم می‌گردانند تا بر گزیده
کیست، و خود بر جای نشسته.

آرش می‌غرد؛ سخنانست در این نسیم به تبری میماند که بر ریشه
میزنند.

مرد گوید: تبر تو ایشان را يك بار رها خواهد کرد، اما برای
همیشه به بند خواهد کشید.

آرش می‌شکوهد، و می‌شنود: تو تخمی نمی‌پراکنی که در همه جا
سر بر آورد. تو خود خواهی رست، مثل درخت که در زمستان میمیرد

و در بهار دوباره می‌روید.

آرش با همه‌ی اندوه خود رو به سوی دیگر کرد؛ به آن درشت‌کوه.
و او را همچنان چشم به راه دید برجای ایستاده . پس به مرد نگریست و
او را دگر ندید.

آنک او- آرش- به راه خود رفت؛ بالاتر، و تنش راست کوره‌ای.
او می‌رود؛ جامه‌ها کنده، گوشه‌ها تیز به رفتار بادها. می‌شنود دوبار، سه
بار، که او را به نام می‌خوانند. به واپس می‌نگرد، و می‌داند که زمزمه‌ی
خاک با اوست. او می‌رود، و دیربست که دیگر بانگی به گوشش نمی‌رسد؛
جز غریوهای یکی پنهان، که در سینه‌اش سخت می‌تپد. و او روی سوی
بالا داشت، سوی ابرها که گردونه‌ی ناهیدند. و ناهید خوب چهره را
دید که از آسمان می‌گذشت، و به سپیدی چون برف نو باریده بود.

۲۰

کوه، کوه بلند البرز، به او- به آرش- گفت:
ای آرش، ای آرش، اگر تو بخواهی، اگر تو بخواهی، بادی
بر میانگیزم تند، بارش مرگ، تا بردشمنت فرو ریزد. اگر تو بخواهی

آذر خشی پدیدار می کنم که بسوزد راست خاکستر. اما تو به این شتاب
 کجا میروی؟ تو به سوی بالاترین بلندیها میروی، که بالاترین بلندیها
 پهنه‌ی گردونه رانان آسمان است. و جزایشان، و جزایشان، به آن نرسیده.
 و او - آرش - که در مردی تمام بود، هیچ نمی گفت و راه می سپرد.
 به سوی بالاترین بلندیها، پهنه‌ی گردونه رانان آسمان، او - آرش
 آده‌ی - میرفت، و کمانش گوز، تیرش راست، با او. زیر پای او آسمان،
 آسمان دارنده‌ی ابرهای پر بار، ابرهای پر باران، باران سرور زمین،
 و زمین بستر اندوه، و او - آرش - فرزند زمین پر اندوه، به بالاترین
 بلندیها رسید.

۲۱

او - آرش - کمانش را به ابرها تکیه داد: - مادرم زمین، این تیر
 آرش است. که آرش مردی رمه دار بود، و مهر به او دلی آتشین داده بود.
 و او تابود هرگز کمان نداشت، و تیری رها نکرد. نه موری آزد، نه
 دامی آراست. او از آنان بود که نشان در گرو باد است.
 آرش کیست؟ که این سحرگاه بی نام بود، و اینک چشم گیهان

به سوی اوست . جنگاوری که سخت‌ترین جنگ افزار او چوب‌دست
چوپانان بود. آرش کیست؟ مرز نشینی نادان، راه نشینی از آن‌سان که
رَمه‌شان به تاراج میرود، و او بازخوش دلانه مهر می‌کند، و دشنام نمی‌گوید
و فریاد نمی‌کشد. آرش کیست؟ خشم‌کرده پشتی که باربر او بسیار
نهاده‌اند، و او بسیار برده است، و دم بر نیاورده. آرش منم که می‌شناختی:
مرد پارسائی و پرهیز. او را هرگز به جز مهر نفرمودند. و او کینه‌راندیدانست.
ولی اکنون بنگر که در سرم اندیشه‌هاست. اینک به دردم از مردکی به من
نزدیک و از من دور، پلیدی-آرش نام- که مرا به ننگ نام خویش آلوده
است. او در آن سوی زمین بر قلعه‌ای ایستاده است، چون آینه‌ای روی روی
من، و قلب او نشانه‌ی من است. پلشتی چنان ناپاک و ننگ آور که از او
خوردن سوگند دریغ داشتند یا گذشتن از آتش. آرش منم، آن که سحرگاه
نادانکی بود آزاد، و اینک چیزها میداند از دنیا چند، و فریاد او بلند
که کاش نمیدانستم.

اکنون آرش از بانگ خود به ترس میماند. در برابر بی‌پایان
آسمان - این خاموش- او باهمه‌ی اندام خود می‌لرزد: من از خاک جدا
شده‌ام، و خاک از من جدا نشده. روزگاری در من جز مهر نبود، اما اکنون
- مادرم زمین- من بیزارم.

و غریوش دور میرود، تا خاموش.

براین خاموش او چشم می‌بندد، تن به باد سپرده، رختها به در کرده،
 برهنه شده، و آن کمان تکیه داده بر ابرها را برگرفته، زیر لب میگوید:
 من- آنچنان که منم - پیش توام به پای ایستاده، و به پناه تو آمده، اینک
 تنها تو میدانی من کیستم، پس گواه من باش .
 و آنک او- آرش- که مهر به او دلی آتشین داده بود، کمان خود
 را بالا گرفت، که از پشت آسمان خمیده تر بود.

۲۲

زمین بالا رفت، و آسمان فرود آمد، و آرش پسای بر زمین، سر بر
 آسمان تیر بر کمان نهاد. او - آرش آدمی - پابر زمین استوار کرد، و
 مهر - که بر گردونه‌ی خورشید می‌گذشت - از گاه خود بسی بالا رفت،
 تا زیر پای آرش رسید . آرش کمان راست تر گرفت، با چهل اندام.
 اوزه کشید، و ابرها به جنبش در آمدند. او - آرش آدمی - زه را با
 نیروی تمام کشید، و خروش بادها برخاست. واو، آرش - فرزند زمین -
 زه را با نیروی دل کشید، و آذرخش تند پدید آمد. کمان آرش خم
 شد و باز خم تر شد، و در دریا خیزابه‌ها بلند . کمان آرش خمیده تر

شد، و باز خم تر شد، و زمین را لرزش سخت. و نعره از دل البرز برخاسته بود، و خورشید تندرو از رفتار باز ایستاده، و هفت آسمان زیر زیر شده، و گردون به سرخی سرخترین شراب گشته. ابرها شکافته. رودها از راه خود باز گشته. وین آذر خشی چند، آذر خشی چند. البرز می گوید: من چگونه توانستم او را بر دوش خود نگه دارم؟ و زبان او شعله های آتش بود. و خروش از گیاهان بر خاست، چه بر بلندترین بلندیا آرش دگر نبود. و تیر او بر دورترین دوریا می رفت. و ابرها را خروشی چند، غریبی چند. و خورشید پنهان، و آسمان ناپدید. و مردان نعره هاشان سهم: آرش باز خواهد گشت، آرش باز خواهد گشت. و آن تیر که به بلند نیزه ای بود - نیزه ای که خود بسیار بلند باشد - و از آن آرش بود، همچنان میرفت. و باده ها میرفتند تا مگرش باز یابند. از سه کوه بلند گذشت، که سر به دامن دریا داشتند. از هفت دشت پهناور، که رمه در آنها فراوان بود. از چند و اند رود. و پنج دریا، که کرانه هاشان پیدا نبود، و از هر دریا تا دیگری باز دریائی؛ و بر دریا خیزابه ها پدید. و سه بار خورشید فرو رفت، و باز بالا آمد. و سه بار توفان در گرفت، و باز آرام شد. و سه روز مردان در پای البرز - آن بلند پایه ی هفت آسمان - بودند، تا آرش - فرزند زمین - باز گردد، و او باز نگشت. و باز هفت روز ایشان بودند، تا آن که به

مردی تمام بود باز گردد، و او هفت روز بازنگشت. و رفتگان آمدند با هومان: - ما اندام پهلوان را یافتیم که دشمن بر او ستورها رانده، و از سراپرده‌ها هیچ نیافتیم. و تیر میرفت، از آن بیابانهای خشك که آدمی در آنها پیدا نیست. و آن‌دشتهای سبز که کومه‌ها در آن روئیده. از آن آسمانها که مهر گردونه در آنها میراند، و آن دریاها که ناهید بر آنها گام می‌نهاد. و یابندگان که به یافتن آرش رفته بودند بازگشتند؛ پیشانی پرچین، و موی سپید: - او چگونه می‌تواند باز گردد؟ زیرا او تیرش را - که به بلندی نیزه‌ای بود - با دل خود انداخته بود، و نه بازوی خود.

و تیر میرفت. و باد از پی او. و چندان سوار دشمن و دوست که در پس آن می‌رفتند، در مرز پیشین از آن باز ماندند. کنار بردرختی تک؛ سترگ و ستبر و سالداری و سایه‌دار. بر آن مرغی نشسته، نفیر کش و آواز خوان؛ و سواران با نفیر او آنجا گرد آمدند. پس مرغ برخاست، و سبکبال میرفت، درابر، تا ناپدید شد. و سواران به این نشان فرود آمدند، و سر بر خاک نهادند. و تیر میرفت. روز از پی روز، و شب از پس شب؛ بندگان که آمدند آنرا در شتاب دیده بودند، و گروگان‌ها. آوارگان دشت به دیده‌ی خود باور نداشتند، و هنگامه در آنان افتاد که از پشته‌های ویرانه سر بر آوردند. و هر کس از آن می‌گفت؛ پدر با پسر، برادر با برادر،

وزن شویمند باشوی. و شور برخاست، و افسانه‌ی تیر در دهانها افتاد؛ از تیره به تیره، از سینه به سینه، از پشت به پشت. و تا گیهان بوده است این تیر رفته است.

۴۳

خورشید به آسمان و زمین روشنی می‌بخشد، و در سپیده دمان زیباست. ابرها باران به نرمی می‌بارند. دشتها سبزند. گزندی نیست. شادی هست، دیگران راست. آنک البرز؛ بلند است و سربه آسمان می‌ساید. و ما در پای البرز به پای ایستاده‌ایم، و در برابرمان دشمنانی از خون ما؛ بالبخند زشت. و من مردمی را می‌شناسم که هنوز می‌گویند؛ آرش باز خواهد گشت.

از این نویسنده

* نمایشنامه‌ها

سه نمایشنامه‌ی عروسکی: عروسکها - ۱۳۴۱، غروب در دیبای غریب - ۱۳۴۱، قصه‌ی ماه پنهان - ۱۳۴۲ [نویسنده ۱۳۴۲ / انتشارات نگاه ۱۳۵۷]
پهلوان اکبر می‌میرد - ۱۳۴۲ [انتشارات صائب ۱۳۴۴ / انتشارات نگاه ۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۵]

هشتمین سفر سندباد - ۱۳۴۳ [انتشارات جوانه ۱۳۵۰ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۷]

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری - ۱۳۴۴ [انتشارات مروارید ۱۳۴۴ و ۱۳۵۵]

سلطان مار - ۱۳۴۴ [نویسنده ۱۳۴۵ / انتشارات تیراژه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]

میراث و ضیافت - ۱۳۴۶ [میراث - کتاب نمایش - انتشارات جوانه ۱۳۴۶، ضیافت - پیام نوین - سال نهم ۱۳۴۶ / میراث و ضیافت، انتشارات نگاه ۱۳۵۵].

چهار صندوق - ۱۳۴۶ [دفترهای زمانه (جنگ) ۱۳۴۶ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۸]

دیوان بلخ - ۱۳۴۷ [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۷ / انتشارات نگاه ۱۳۵۸]

گمشدگان - ۱۳۴۸ [انتشارات پیام ۱۳۵۷]

به توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی - ۱۳۴۹ [کیهان سال ۱۳۵۱ / انتشارات نیلوفر ۱۳۵۷]

ندبه - ۱۳۵۶ [الفا (جنگ)، چاپ پاریس، ۱۳۶۳]

مرگ یزدگرد - ۱۳۵۷ [کتاب جمعه ۱۳۵۸ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۹ / فیلم شده‌ی ۱۳۶۰]

نوشته‌های دیواری - ۱۳۵۷ [منتشر می‌شود]

خاطرات هنرپیشه‌ی نقش دوم - ۱۳۶۰ [انتشارات دماوند ۱۳۶۲]

فتحنامه‌ی کلات - ۱۳۶۱ [انتشارات دماوند - ۱۳۶۲]

برده‌خانه - ۱۳۶۴

جنگنامه‌ی غلامان - ۱۳۶۷ [انتشارات عصر جدید استکهلم - ۱۳۶۸]

❖ فیلمنامه‌ها

عمو سیلو - ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۴۹]

رگبار - ۱۳۴۹ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۰]

عیار تنها - ۱۳۴۹ [جُنگ چراغ، شماره‌ی ۲، ۱۳۶۰]

مفر - ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۱]

غریبه و مه - ۱۳۵۱ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۲]

حقایق دربارہ‌ی لیلا دختر ادریس - ۱۳۵۴ [انتشارات تیراژه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]

چریکه‌ی تارا - ۱۳۵۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۷]

کلاغ - ۱۳۵۵ [فیلم شده‌ی ۱۳۵۵]

آهو، سلندر، طلحک و دیگران - ۱۳۵۵ [انتشارات نگاه ۱۳۵۶]

قصه‌های میر کفن‌پوش - ۱۳۵۸ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

شب سمور - ۱۳۵۹ [جُنگ چراغ، شماره ۱، ۱۳۶۰ / نشر عکس معاصر

۱۳۶۵]

اشغال - ۱۳۵۹ [جُنگ چراغ، شماره ۳، ۱۳۶۱ / انتشارات روشنگران،

۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]

آینه‌های روبرو - ۱۳۵۹ [انتشارات دماوند ۱۳۶۱]

پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۰ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

روز واقعه - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

داستان باور نکردنی - ۱۳۶۱

زمین - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]

عبارنامه - ۱۳۶۳ [نشر فاریاب ۱۳۶۴ / نشر سیمرغ ۱۳۶۵]

پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۳ [نشر ابتکار ۱۳۶۳]

گفتش‌های مبارک - ۱۳۶۳

تاریخ سری سلطان در آبسکون - ۱۳۶۳ [نشر عکس معاصر ۱۳۶۵]

باشو غریبه‌ی کوچک - ۱۳۶۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۶۴]

قلعه‌ی کولاک - ۱۳۶۴

وقت دیگر شاید - ۱۳۶۴ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۸ / فیلم شده‌ی ۱۳۶۶]

طومار شیخ شرزین - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]

گیلگمش - ۱۳۶۵

دیباچه‌ی نوین شاهنامه - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۹]

پرده‌ی نثی - ۱۳۶۵

آقای لیر - ۱۳۶۷

برگی گمشده از اوراق هویت یک هموطن آینده - ۱۳۶۷

سفر به شب - ۱۳۶۸

فیلم در فیلم - ۱۳۶۸

* روایت‌ها

ازدهاک - ۱۳۴۰ [پیام نوین، شماره ۱، سال ۱۳۴۵]

آرش - ۱۳۴۲ [انتشارات نیلوفر ۱۳۵۶ و ۱۳۵۶]

حقیقت و مرد دانا - ۱۳۴۹ [کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۵۱ و ۱۳۵۴]

* پژوهش‌ها

نمایش در ژاپن، متن‌ها با داریوش آشوری و سهراب سپهری [انتشارات مجله‌ی موسیقی ۱۳۴۲]

نمایش در ایران [نویسنده ۱۳۴۴]

نمایش در چین، با ترجمه‌ی سه متن از داریوش آشوری [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۹ و ۱۳۵۳]

مقالات و گفتگوها [منتشر می‌شود]

www.KetabFarsi.com



www.KetabFarsi.com

